

CALL No. { 19155150 } ACC. No. 424.

AUTHOR

TITLE

19155150
424.
20/1/1950

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ



وَالْحَقُّ مَعَهُ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7240

الْقَبِيلَةُ

مَطْبَعَةُ صَفَرِ مُحَمَّدٍ



شبی شاه جهان پر و قضا را
 لباس مشکفامی کرده در بر
 که تا ندیده که دارم می
 چو گل آبلب خندان که
 که ابر دست سینای شراب
 که می نوشد دما دم جگر می
 گذر افتاد در کوی و در شر
 چیمی بیند که زیر قصر و شتو
 به حکم اشتیاق دل ستاو
 کند ی همچو آه ناشکیبان
 چو آه عاشقانش بر فلک آه
 ز نس بر دکنش نزد جانان
 بسجین نغمه رستی راه بر تار
 رسد تا در کشتا رشوح گلنار
 ز نس فکر رسیدن بر محل دا
 پی بالا روی سر در هوا بود
 چو بوی گل در انداز پریدن

برای دید احوال عسا یا
 همی گردید و سر کو و سر دور
 که دارد همچو سحر دیده تر
 چو چشمم دیده گریان که دارد
 که از آتش غم دل گداست
 که مینالد ز دور و دور چون
 که میبوی بهر کاری مشر
 جوانی از شراب حسن چو
 بدست او کنده تاب داو
 کندنی همچو زلف و لعلش
 چو کاکل ز پر دامن گردن
 غزیش داشتی همچو گل جان
 که شاید گوش بر جالش کند یا
 چو گل با شسته بودش کار شام
 چو کوه سرشته اندر فعل دا
 بسان دود آتش زیر پا بود
 چو شبنم غلظت بالا و دین

این شعر در وصف شاه جهان است
 که در شبی او را در لباس مشکفامی
 و در کوی و در شراب و در قصر و شتو
 و در کشتا رشوح گلنار و در فکر رسیدن
 بر محل دا پی بالا روی سر در هوا بود
 چو بوی گل در انداز پریدن
 این شعر در وصف شاه جهان است
 که در شبی او را در لباس مشکفامی
 و در کوی و در شراب و در قصر و شتو
 و در کشتا رشوح گلنار و در فکر رسیدن
 بر محل دا پی بالا روی سر در هوا بود
 چو بوی گل در انداز پریدن

[illegible]

مؤید و معزول و مستور و مانی نام است از اینها می باشد

بفرستاد آب در دیای نو جوان
ولی از تنم خان در خط آب
نماید در جهان از روش من
اصل کرده بدست من اسیر
شدند ایچون آن نعلین
اسیر شدن جوان اسیر

بدو اوس نگاهداری چنان فرمود
 که از خوف من آنرا زهره
 اش زنده فرمود و من
 بنشین تا چون بدیدم رویم
 جمال و شین تالید بسیار
 ضحاک اوان را کرد

بیاساقی که درینج و سهارم
 دمی که ساغر می را او مادم
 چو دانست این رایح خانه عمر
 دمی چون جام ^{ای چون جام} سطر آفرید
 بخود میگفت کان جابانه من
 نیکو ^{نیکو} تا سحر شاید که خست آ
 ز شرم این سخن خواهم کشید
 همی آید مرا از گریه پاک
 گهی میخورد و آنست ^{آنست} شش ملافا
 چه خواهم کرد و با خود ناله و گریه
 مرا گزاش غم ^{غم} بجز غم پاک

تو خاص شدی و از این غایت
 سر زدم که حسن خلقی هستی
 اگر گفته مرا بجا نیست
 در آخر غرق و غرق گردی
 چه اهل گفت کان و دیوانه
 و یا جانی و که در عیش هست
 پس از مردن عذاب الهی
 که من جاندا و چه کار می
 که هر دم از عیش و سرور
 بر و شور و یا دم جو خوشی
 بیاخی تا از این دنیا فریاد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

لبسان دسّمه آینه مندا
 ز آتشخانه جانسوز سحران
 بیا و حیرت آن بعل جفا کیش
 زبان از لذت گفتار مهجور
 اگر چه بود جوشش نامراد
 که یعنی سپر بر آه و فدا شد
 پس از آن نیشه گفت ای کاش
 که دزدی نیست هرگز نشین
 بصحرارفته بودم از پی پشید
 کند آورده بودم بهر اینکار
 چو وقت شام بر گشتم ز صحرای
 ولی هر چند خواهم عذر کردن
 اگر بگذاریم شب سحرگاه
 بکفش آن شب با عقل و تدبیر
 سخات نیست ممکن بی صفای
 تخت خشن خانه خود را نشان
 بکفاسی قلان جا خانه دارم

و مد از دامنم چشم تن
 شد از لذت جگر مرا کاپی جزا
 ز نغم پدید بر آه گوش بر جوش
 و چشم از لذت دیدار مهجور
 ولی از وجه دیگر دشت شاد
 بجا شد حق ادا شد خوشامد
 مفر ما انقدر بر حال من قهر
 مباد این کار در اندیشه است
 که تا وحشی غزالی را کنم قید
 نه بهر دزدی ای فرخنده کردا
 رسیدم ره فرمش کرده اینجا
 ترا با در نخواهد آمد از اینجا
 بای خوشین آیم بدرگاه
 که کم کن قصه های مکر و تدبیر
 صفا نده که همه بخوای ای پادشاه
 پس آنکه بر گرا خود سی صفا
 به پیش تو از رخسار من برم

۵
ضمان بالفتح
کفیل شدن برجا افتاد
در مخرب

ازین اولاد می آید مرانگ
صدف را از طفیل زاده خوش
چو بر من صحبت او شوق مکرر
نور در دست خود حکم آید
نخواهی آردن از من ضایعش
چونیم ریت اولاد شیر را
چونستند این سخن آتش را
خانیان گردانند ز خاصه می دیگر
اگر چه از خجالت سرگشته
براری گفتند باز ای حاکم شهر
پدری اعتبارم کرد بسیار
ولیکن هست در کوی طلا
بلکه آده و دنا هم شریفش
گرا و بد حال ترارم گرد و گاه
چه حال خویش را بنمایان کرد
که تباریم باری و جهان است
پندیرا کرد و زین حال جوان

چو غلی که تر بار و نه سنگ
می آید شکاف سین پر شین
بهر عمری که از من عالمی گردد
اگر خواهی را کن با بکش درار
تو محشایی بکشتن یاد دهنش
پدر سازد و پسر خوج جگر را
تو پیشش شد که این طفل است
حوال همراه او باد و به
ولی در سه سال شود و زین
بهر از عدل نو آبادی و شهر
مرا گذشت روی عرض زهار
مرا یک دوستدار یار چنان
ملک طلعت بود جسم لطیفش
شیر و صاف به شیت تا سواد
گفتا شب بیدار و بختان کرد
مروت را بدین کم نشان است
ببر و آنجا که گاه یار را بدو

از اولاد می آید مرانگ
صدف را از طفیل زاده خوش
چو بر من صحبت او شوق مکرر
نور در دست خود حکم آید
نخواهی آردن از من ضایعش
چونیم ریت اولاد شیر را
چونستند این سخن آتش را
خانیان گردانند ز خاصه می دیگر
اگر چه از خجالت سرگشته
براری گفتند باز ای حاکم شهر
پدری اعتبارم کرد بسیار
ولیکن هست در کوی طلا
بلکه آده و دنا هم شریفش
گرا و بد حال ترارم گرد و گاه
چه حال خویش را بنمایان کرد
که تباریم باری و جهان است
پندیرا کرد و زین حال جوان

بی از خوف که خویش نیست
 بی کدشتن بند بر دست
 چو از دانه ای جو در خانه
 استاده از روی خانه او
 بپای برون بر آرزو چون
 برخت کلفت دل را بدل گن
 بر آید از درین خانه در
 چو از روی بپای شیر و
 بدست ظالمی بر زور میر
 با بک برون ک از وی بپید
 چو از بند کرمی یاد دارا
 فغانی می ستانم از تن جان ا
 حباب آب بی محسنا
 از روی بپای برون
 رفته در دایه سیام
 بی خسته و ایامی باش
 بیار خوشی و یکبار فاید
 فغانش بپای برون

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

گویند ی که او خود کو تو ال است
 بگفت یا خود که و چید تا بل
 برآمد از طریق حبس که جو
 نیز از آن حرف غدر آید خوا
 پس آنکه گفت یارم را ریا ساز
 بچقا شمه مرا با توجه کار است
 بلکه داده ضمان شد آنجا را
 و دافع شمه کردند آن وکیل
 بلکه داده بچقا شمش کای دل آرام
 جوان سر کرد حال زیر خود را
 بد نصیحت که ای یار دل افرو
 وزیر شهر را در خانه مای است
 عصفی صاوتی عالی جانی
 پری طلعت بی خورشید رو
 اطاعت خو شمه چنین از خرم گ
 کل از سودای و شش سینه چا
 بیکاه جلال آن محبوب بر کار

مرا نهیم خبر دلب وی و بال است
 هماندم اضطرر آتش گشت از
 بیای شمه فدا و از نیکو خوا
 بگره و فرق او خود را بگرداند
 بجائی او مراد قید انداز
 تو ضامن شو اگر او با تو یار است
 سبک تر داشت و نذر گزرا
 نشستند اندکی با هم بنزدیک
 پیش آمد بگوز آغاز و انجام
 که تا آگاه سازد یار خود را
 خجالت دیده راعید است نود
 مرا از مدنی بادی تگابی است
 سپهر دلبری را آفتاب
 چو آتش سر شمشیر و تند جو
 نزاکت آفرین ن گسل چون
 فلک از یلغ خشمش برگ تا کو
 شاد و خرم تر از یار پستار

بگفت یا خود که و چید تا بل
 برآمد از طریق حبس که جو
 نیز از آن حرف غدر آید خوا
 پس آنکه گفت یارم را ریا ساز
 بچقا شمه مرا با توجه کار است
 بلکه داده ضمان شد آنجا را
 و دافع شمه کردند آن وکیل
 بلکه داده بچقا شمش کای دل آرام
 جوان سر کرد حال زیر خود را
 بد نصیحت که ای یار دل افرو
 وزیر شهر را در خانه مای است
 عصفی صاوتی عالی جانی
 پری طلعت بی خورشید رو
 اطاعت خو شمه چنین از خرم گ
 کل از سودای و شش سینه چا
 بیکاه جلال آن محبوب بر کار

بگفت یا خود که و چید تا بل

بگفت یا خود که و چید تا بل

در شرم

دلم در دام زلف و اسیر است
 دل خیزد بک بازی در میان
 نیم خفته بر سرش گناه و نگاه
 مرا آید بر مسان جزویدن یک
 بل ز غمش نگه دارم به خیر
 گلی از گل او گریه می بینم
 ز دم گرد دست بر آن زلف چون
 آن سبب رخ کار دارم
 عفا پیش اگر بوسیده باشم
 اگر جا کرده باشم در کنارم
 ترا زنده شمس و شعله ای
 هم نشسته از چشم فلک دور
 که تا قدر دل می نماند
 قصار اور هم این شمع نشسته

جفا است سرش و شیر است
 ز خود انشای حسا فلشان
 گند افروخته بر قصه آناه
 اگر کاری بود در چشم من
 ز صبح اشک که می بارید
 مرا یارب چه گل از آتش افروخته
 بسان نهانده بود دست خسته
 به اسبب درد عالم یادگاریم
 بخون هم چون حسا غلطیدگار
 خدایا از جهان کن برکت دارم
 فدایشا بود صد جان گرامی
 کلام الله می گویم مذکور
 ز نامه سوره اخلاص چه می شنید
 چه در دام رسن گم شدن

که در خون او نگاه دارم از روی تیر از شمشیر
 که در کوه کوه که در کوه کوه که در کوه کوه

باشد

رفیق جوان مرا می وای جانان

بیاساقی بده جام می ناب
 خدایا چه در دام رخ نما

و شب آخر شد و دم خسته
 شب سست بود و فردا چه زاید

عجب رسم هست رسم غم شکار
 ترسیدان ز جان آسان شمار
 بزخم غمزه از خویش رفتن
 جوان چون کرد آخر دستان را
 که فردا فتنه خواهد گشت بیدار
 سحر مرگ نقاب آرزو کشاید
 نه در متقل و در خون نشانند
 نداهم مصلحتی اکنون درین کار
 ازین ره بهتر آن باشد که حالا
 برآیم بر سر بام دل آرام
 مرادشین راه سخت دور است
 مگر آهه بگفت ای یار همدم
 که شاید با کس فتنه با تو کار
 بگفتا هر چه بادا باد بگفتار
 من اینک میروم صاحب سلا
 رضا گرفت و گام شوق کشاید
 شه محمود هم بر پشت دیوار

عجب طور است طور دل فکار
 هر اسن جان و نقصان شمارند
 بشوق زخم دیگر پیش رفتن
 بگفتا آن ایس مهربان را
 مرا بگذارتا بگویم ره یار
 مرا آن شعله از دستت رباید
 تمامی آرزو در دل بجا نند
 که فردا خواهم آمد بر سر دار
 روم در کوچه یار دل آرا
 که عمرم گشته خورشید تابان
 و دایمی هم ز جانا نم ضرور است
 صلاح این است لیکن بخورم
 در آویزد با من همچو خار
 مشو مانع مرا از دیدن یار
 که فردا هست فردای قیامت
 تو گویی شد سوار آینه بکار
 ستاده می شتایی بحالت زار

عجب رسم هست
 ترسیدان ز جان
 سحر مرگ نقاب
 نه در متقل و در خون
 نداهم مصلحتی
 ازین ره بهتر آن
 برآیم بر سر بام
 مرادشین راه سخت
 مگر آهه بگفت
 که شاید با کس
 بگفتا هر چه
 من اینک میروم
 رضا گرفت و گام
 شه محمود هم

عجب طور است
 هر اسن جان و
 بشوق زخم دیگر
 بگفتا آن ایس
 مرا بگذارتا
 مرا آن شعله از
 تمامی آرزو
 که فردا خواهم
 روم در کوچه
 که عمرم گشته
 و دایمی هم ز
 صلاح این است
 در آویزد با
 مشو مانع مرا
 که فردا هست
 تو گویی شد
 ستاده می شتایی

عجب رسم هست
 ترسیدان ز جان
 سحر مرگ نقاب
 نه در متقل و در خون
 نداهم مصلحتی
 ازین ره بهتر آن
 برآیم بر سر بام
 مرادشین راه سخت
 مگر آهه بگفت
 که شاید با کس
 بگفتا هر چه
 من اینک میروم
 رضا گرفت و گام
 شه محمود هم

ای تقشش حالش رفت ز روی
 که ای جانان بسی جانها فدا
 مفصل کو ترا شب چال است
 کسی کو ز درویش ضرب بیدا
 ز دست ظلم زو سر کس بتو دست
 جوان بت اضطراب بیکران گرد
 که یک سطر از کتاب عمر بایست
 کشید این جواز در خون جوان
 ز نرگس ارغوان داد بیدار
 چو آتش بود آتشکش بر بدامن
 چو صبح آناه زو چاک گر بیا
 بر نشان ساخت کیسور با هم
 طایفه بیکه ز در روی بسیار
 جوان گردست سیمش نگیرد
 مکن ای چرخ بی تدبیر این ظلم
 بهر کیف این جوان عاقبت بین
 یقین بادت جهان نقش بر آب است

لب چون برگ گل را گزیند نازیک
 سر خیزدین حوسن بر خاک است
 چو بر خاطر تگر در لال است
 چو دست تاک دست آن قلم باد
 برواش رو از دست گردا
 جوان حال تباہ خود بیان کرد
 همین شب در حساب عمر بایست
 قفا دازد در چون تصویر پیوست
 ز گوهر لعل را بنشاند در خون
 نشان آفتابش از ره بر تن
 چو چاک مشرق خورشید تابان
 سیاهی گرد کوئی لشکر غم
 چو ماه منخسف شد تیره و تار
 خان بر سر زنده آمد که میر
 بر این معصوم ای تقصیر این ظلم
 گفت ای قیامت صد جان شیرین
 بهر خری که رو از روی سرب است

ارغوان سر زدن
 سلیمان سعادت
 است و آن مبار
 زخمی باشد نجات
 سرین
 در اینجا نیز
 چو صبح
 طایفه
 که در این
 از الطاف و انصاف
 طایفه
 احشاش و این
 فغانی و چه
 از توان
 در دور و این
 نیست است

که در این
 از این
 که در این

با تقشش حالش رفت ز روی

فنا و نبال هر دو خود خنواو
 چراغ عمر را عمر شد ار ا ^{ناله ای آید آنچه افست}
 دست را اگر بود شوق ملاقات ^{مراد از بهر کجاست}
 نفس میان کاخ زندگانی ^{دم ۱۲}
 میرس از مرکب کجانشادی ^{است}
 زخم افتاد و یاد در سحر عشق
 چراغی چون نیت بر دانه یار
 تقصیر کن که بجزد نفس باطل
 یا نایک نفس قرآن بخوایم
 پس از شغل ملاوت گفت با
 چون شب هم کنون در دم ^{بست}
 دید آن نازنین دامن کر ^{سخت}
 گفت ای بگیخته جان داده من
 نهم دار تر از شوقی در چشم
 بر آرمید دل لعل و صلت من
 جوانش داد آن پاکیزه گوهر
 چو ما حال از هم دور بماندیم

همه عدم و فلک فرسود خنواو
 زمانه دشمنی بر بهتیر است
 سخاوت منت بخش ذوق ملاقات ^{انی زبان من است}
 چه کاخ است آنکه برادرس ^{شکاف}
 نه ویرانی است بل آبادی با ^{نست}
 چو خاشاکم شمار مطیع عشق
 بهاری چون نیت دیو به یار
 زیاده حق شدی یکبار غافل
 ازان بحر آب بر آتش نشا نیم
 خدا کا فطر بر خص گشتم از تو
 ملکه آده مراد و یاد و کار نیست
 قدم در لب بزرگ پان گر نقش
 حکام شود ملافتاده من
 کشم بی هیچ میل سر به چشم ^{چنان آری نگار علی}
 میر باخو نشین از حضرت من
 که ای لب تشنگان را آب کوهر
 ز وصل کیدگر مجبور ماندیم

چه ایدون در زبان مردن خوش
 ز پیش مصیبت کردم دلبر بشیر
 اگر چه ز آدمی آمد حجابیم
 به پیش علم او در آفتابیم
 ریاکن تاروم در پیشین
 که خود را کردو هرمن بگفتار
 ولی یک ملتشن دارم بخت
 خدا را آشنا کن با آفتاب
 که فودا چون بگشتن گاهم آید
 بیمر بجهر عاشا پاکدارند
 هجوم علم خواهد بود انجا
 تو هم انتخابیا بجهر عاشا
 مرا از دیدنت آسان شود
 ترا سیری بود چون سیر گلزار
 بخت وز دوزان خانه بدر رفت
 به پیش یار بهتد از پد رفت
 شته محمود چون این ماجرا دید
 فرا نهاد این پیشین چون فرادید
 زادراک صفاتی هر دو گوید
 بر نقش صبر از دل هوش از
 بردن جوان بکینه او قتلگاه
 پیاساتی که خون غم بریزم
 چوی آنرا بحسام چشم بریزم
 ز دواعی خجسته در راکی که پا
 زرد و زوار و گبر انرا چه بایست
 بهنگام سحر آن شاه و نشان
 برآمد آفتاب آساید بوان
 بفرق اکلیل بگوید نشان
 صف انجم بگرد ماه تابان
 به تن روشن نقش بیا میرد
 زبشتن سوره والنور از در
 بعدش قصه نوشیران لا
 خیار راه او اسیر الطاف

۱۰۶
 ایدون
 اول بوزن
 و صفی کنون
 است که این
 و الحال باشد
 اب ۱۲
 فواید کردن
 خلاف طاعت
 ۱۰۷
 جهم در آمدن
 کسی بایزید
 ۱۰۸
 نگاه
 ۱۰۹
 آهیل
 ۱۱۰
 غیری اند
 ۱۱۱
 تاج و خیر
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بیای بیلیل از خاری خست لاند
 بسان گل در دگر جا به برتن
 بدار شاخ گل را می فرشا
 ز باغش هوای انداز و به
 بگرداگرد او ارکان دولت
 که هر کس سر بسزین ^{ای پادشاه} کلان
 گرفته جای آمد بسوی چشم
 عس ^{عس} بود حاضر محراب
 که رؤسوی ملکه اراده فلان
 که حاضر سازد آن در شبانه
 عس ^{عس} از امثال حکم سلا
 امانت دارش چون رود نمود
 چراغ زاده از بیداری شب
 بهم ^{سوداگر} بیدار گمان شد یار
 و لی یارش که حاضر بود با
 منم در دو و در و خشت شاه
 روان شد همچون ملکه اراده پی
 بی گفتند چه بنام و چه پیر
 ز بنی این شور و غوغا گشت
 بدار شاخ گل را می فرشا
 ز باغش هوای انداز و به
 سواده از ادب بر باری
 چار آسایه عالی و ستاها
 کی بخشی و کز دست تو
 بسویش دید فرمود
 به پیش او بر نردبان
 نهاده دست بر بالای
 مثال برق شد سر گرم حور
 بگفتا آنچه شمر موده بود
 زنج و بخت و بیداری
 همی خوابیده باشد فتنه پیدا
 بگفت آن شهنشاه را که
 بزرگام هر بانویش همراه
 قیامت شویش اقتاد انداز
 که بر و ^{ای شهنشاه} شش الهی از چه
 بگشت از خواب تاجر زاده بیدار

